

تکثیر شده بود و ملی

شعر و نثر هزاره گره

درآمدی بر ادبیات دوره مشروطه

از نظر زبان

در پی انقلاب مشروطه و تحولات سیاسی و اجتماعی آن، در زبان و ادب فارسی نیز دگرگونی‌هایی پدید می‌آید. زبان شعر و نثر ساده‌تر و به زبان مردم کوچ و بازار نزدیک‌تر می‌شود و چون نویسندگان این دوره خود را از مردم کوچ و بازار جدا نمی‌دانند، زبان مردم، مثل‌ها، اصطلاحات، قصه‌ها و زندگی مردم عادی در ادبیات جا باز می‌کند. واژه‌ها و ترکیب‌های ناآشنای عربی کمتر می‌شود و عبارت‌های پیچیده و طولانی و جمله‌های پیوسته و پی‌درپی در نوشته‌ها

کاهش می‌یابد. مفهوم، محسوس، درون‌مایه

از نظر مضمون

از نظر مضمون، در شعر و نثر این دوره واقعیات زندگی و مسائل سیاسی و اجتماعی باز گفته می‌شود. نویسندگان و شعرا می‌کوشند چشم و گوش خواننده را بگشایند تا بتواند با اندیشه‌ای نو در مسیر دست‌یافتن به زندگی نیکوتر گام بردارد.

طنز و نقد سیاسی و اجتماعی افزایش می‌یابد؛ چیزی که در ادبیات گذشته همانند آن را در آثار عبید زاکانی دیده ایم، در این روزگار با قلم مردانی چون دهخدا، سید اشرف الدین حسینی (نسیم شمال) و ... زنده می‌شود و نثر طنزآمیز مشروطه در خدمت مبارزه سیاسی قرار می‌گیرد.

در این دوره، داستان‌نویسی به شیوه‌ای تازه و نمایشنامه‌نویسی به تقلید از اروپاییان پدید می‌آید. بدین گونه شاخه‌ای تازه بر درخت کهن سال ادبیات ما می‌روید و بعدها می‌بالد و به بار می‌نشیند. در این فصل با نمونه‌ای از نثر و شعر دوره بیداری (یعنی زمان پیدایش مشروطه و پس از آن) و در سال‌های آینده با نمونه‌های دیگری از ادبیات دوران جدید آشنا خواهیم شد.



تهران: شمس
اول و مهی از فرشتگان

ح
۱۴
۵۳
۱

مشروطه خالی

دهخدا: علامه علی اکبر دهخدا به سال ۱۲۵۸ هـ. ش در تهران متولد شد و پس از

آموزش علوم ادبی و دینی، در مدرسه علوم سیاسی به تحصیل ادامه داد. در انقلاب مشروطه به

جمع آزادی خواهان پیوست و در انتشار روزنامه «صور اسرافیل» به یاری دوستش «میرزا

جمالگیر خان» مدیر صور اسرافیل برخاست. پس از دوران جوانی گوشه نشینی اختیار کرد و علاوه

بر تالیف و تصحیح کتب به نوشتن لغتنامه فارسی پرداخت. این کرامی نامه سترک که ارزشمندترین

یادگار اوست، به کوشش جمعی از دانشمندان و ادیبان پایان یافت و اکنون بزرگترین فرهنگ

لغت و دایرة المعارف زبان فارسی است. دهخدا مقالات سیاسی - اتقادی خود را به طنز و

باشتری ساده می نوشت و با نام «چرند پرند» و «مصای» در روزنامه صور اسرافیل به

چاپ می رساند. او به سال ۱۳۲۲ هـ. ش در تهران درگذشت. نوشته زیر نمونه ای از مقالات

اوست. وی همچون سایر متفکران و آزادی خواهان عصر مشروطیت از اینکه می دید نمایندگان

«دیکلای» تمجیلی و فرمایشی به مجلس راه می یابند و چهره های مردمی مجلس در انزوا قرار می گیرند،

به شدت متاثر و آشفته می شد.

تهران: شمس

جامع

مدرسه جامع مردم

مدرسه جامع مردم
تهران: شمس

په روح

آخر، یک شب تک آدمم. گفتم: «ننه!» گفت: «هان». گفتم: «آخر مردم دیگر هم زن و شوهرند؛ چرا هیچ کدام مثل تو و بابام شب و روز به جان هم نمی افتند؟» دعا اول

گفت: «مردم شور کمال و معرفت را ^{و شایسته اند} ببرد با این حرف زدنت که ^{در آن وقت} به پدر

ذلیل شده ات گفتمی از اینجا پاشو، آنجا بنشین. گفتم: «خوب، حالا ^{چون} جواب حرف مرا بده».

گفت: «همچی، ستاره مان ^{اعتدالی بنزدی} از اول مطابق نیاید». گفتم: «چرا ستاره تان مطابق نیاید؟» گفت: «مخض ^{برای اینست} اینکه بابات مرا به زور برد». گفتم: ننه! ^{به چیز} به زور هم زن و شوهری می شه؟ گفت: «آره، وقتی م

که پدرم مرد، من نامزد پسر عموم بودم. پدرم دارایی اش ^{نه چیز} بد نبود؛ الا من هم وارث نداشتم

شریک الملکش می خواست ^{دعا اول} مرا بی حق کند؛ من فرستادم پی همین مرد که ^{دعا اول} دفاع بود که پیار

با شریک الملک بابام برود ^{شاید به دوده بردن} مرا افند. منی دانم ^{غایب مانوی} ذلیل شده چطور از من و کالت نامه گرفت که بعد

از یک هفته چسبید که من تو را برای خودم عقد کرده ام. بهر چه ^{چرا که می رود و برود} من خودم را زدم، گریه کردم،

عرض و عرض کشی ^{چهارم برای مردم} به آسمان رفتم، زمین آدمم. گفت: «الا والله که تو، زن منی». چی بگویم ^{نام سرد و خرد باشد} مادر، بعد از یک سال

عرض و عرض کشی ^{با بود بابام} مرا به این آتش انداخت. الهی از آتش ^{نام سرد و خرد باشد} جهم خلاصی نداشته باشد! الهی

پیش پیغمبر روش سیاه بشود! الهی همیشه نان سواره باشد و او پیاده! الهی که آن چشم های مثل

ازرق شامی اش را ^{مادر بلندی} میر غضب ^{دراز} در آرد! اینها را ^{دعا اول} گفت و شروع کرد زار زار گریه کردن. من

هم راستی راستی از آن شب ^{میتوخت} دلم به حال ننه سوخت. برای اینکه دختر عموی من هم نامزد من

بود، برای اینکم ^{لبنه آوردند و در وقت} من هم ملتفت بودم که جد کردن نامزد از نامزد چه ظلم عظیمی است. از آن شب

دیگر دلم با بابام صاف نشد. از آن شب ^{مادر من با تلوار} دیگر هر وقت چشمم به چشم بابام افتاد ترسیدم؛ برای

اینکه دیدم راستی راستی به قول ننه گفتمی. چشمش مثل ^{مادر من با تلوار} ازرق شامی است. نه تنها آن وقت از

چشم های بابام ترسیدم. بعدها هم از چشم های هر چه دکیل بود. ترسیدم؛ بعدها از اسم هر چه

کار بلد

غاینده

بوی ناهل دست و پا

می کند و چهار تا وکیل حسابی هم که داریم، بچاره ها از بنا جاری، چارچنگول روی قالی «زوماتیسم»
 می گیرند. حالا تازه می فهمند که شأن ^{مقنن} از آن بالاتر است که به قانون عمل کند... اینها را
 مردم تازه می فهمند. انا من از قدیم می فهمیدم؛ برای اینکه من گریه های مادرم را دیده بودم؛ برای
 اینکه من می دانستم اسم وکیل حالا حالا خاصیت خودش را در ایران خواهد بخشید؛ برای اینکه
 من چشم های مثل ازرق شامی بابام هنوز یادم بود.

به نقل از «مقالات دهخدا، ص ۱۳۵ - ۱۳۱» به کوشش محمد دبیر سیاتی

قالب منوی

سردی بر باغوازی، آواز سرودهای بود
 به فلسف مشهوره مدح سحر



«ابوالقاسم عارف قزوینی» (۱۳۵۳-۱۳۰۰ هـ. ق)
 شاعر و تصنیف ساز معروف مشروطه است. عارف
 از شازده ساکلی به شعر روی آورد. صدایی خوش
 داشت و به همین دلیل مورد توجه مظفرالدین شاه
 قرار گرفت. با زمنه مشروطه به حزب آزادی خواهان
 پیوست و شعر و موسیقی را به خدمت انقلاب درآورد.
 ترانه های مسنی او قابل توجه است. شعر زیر در قالب
غزل نمونه ای از اشعار وطنی اوست که به سلطه یگانگان
 و بیدادگری محمد علی شاه به خصوص در بیت آخر اشاره
 دارد.

کاتب: بنزل

نالہ مرغ اسیر

استاره از اسف در سحر

شبهه در سار، درنده

نالہ مرغ اسیر این همه بهر وطن است

مسک مرغ گرفتار قفس، هم چون است

همت از باد سحر می طلبم که ببرد

خبر از من به رفیقی که به طرف چمن است

فکری، ای هم وطنان در ره آزادی خویش

بنامید که هر کس نکند مثل من است

آهنگی بسیار بیایان
 به کشور خانزای کاو شود از دست اجانب آباد

ز آشک ویران کنش آن خانه بیت احمرن است

جامه ای کاو شود غرقه به خون بهر وطن

بدر آن جامه که تنگ تن و کم از کفن است

آن کسی را که در این ملک سلیمان کردیم

ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است



حاکم و فرزانان

فرزندان
وزارت
رفر و دهر

«سیاحتنامه ابراهیم بیگ» اثر «زین العابدین مراغزای» (۱۲۵۵ - ۱۳۲۸ ه. ق) آینه تمام‌نمای اوضاع ایران در اواخر قرن سیزدهم هجری است که با قلمی تند و بی‌پروا تحریر شده است. نویسنده که خود تاجرزاده‌ای میهن‌دوست و اصلاح‌طلب است، کتاب را در قالب یک رمان اجتماعی نوشته است. قبرمان داستان، ابراهیم بیگ، فرزند بیلی از تجار آذربایجان است که در مصر زندگی می‌کند و به عزم زیارت مشهد مقدس راهی ایران می‌شود و اوضاع نابسامان مردم و شهرهای ایران آن روزگار را مشاهده می‌کند. مؤلف، مشاهدات این قبرمان را از پرشانی و دربه دربی مردم، سرگرم شدن آنان به کارهای بیهوده، رشوه خواری حکم رانان، غفلت دولت، بی‌قانونی و بی‌عدالتی و نفوذ سیاست‌های استعماری، به زبانی ساده و موثر به رشته تحریر درآورده که در آن روزگار سهم‌بزرگی در بیداری مردم داشته است. «حاکم و فرزانان» بخش کوتاهی از این کتاب است که می‌خوانید.

یوسف
میرزا
کتابخانه

والی
کتابخانه

ایالت

رو بازل، دور سو
دور باس

جلو
نگاه از طرف دیگر صدای دور باشی بلند شد. از هر طرف بانگ می زدند: «برو پیش،
ایست، آستین عبا را بپوش!» من در کمال حیرت بدان سوی نظر کردم؛ دیدم یک نفر جوان

بلند قامت، که سیل های کشیده داشت، سواره می آید و سی چهل نفر با چوب دستی بلند، به

آردیف نظام، از دو طرف او می آیند و در پیشاپیش آنان یک نفر سرخ پوش دیوچر و در پشت

سر آن، ده بیست نفر سوار با تیپ می آیند. از آقا رضا پرسیدم که این چه هنگامه است. گفت:

«حاکم شهر است؛ به شکار می رود». به بارگفت راست ایستاده هنگام عبور آن، کرنش و تعظیم

نمایند؛ چنان که دیگران می کنند. چون نیک نظر کردم دیدم هی از چهار جانب و سبب جهت است

که مردم سجده می کنند. آن هم اندک به روی بزرگوار خود نیاورده و از چپ و راست هی سیل های

خود را تاب می دهد. گفتم: «هرگاه تعظیم نکنیم، چه می شود؟» گفت: «آن طرفش را فرزانگان

می دانند و چوب دستی های آنان، گویا از حیات هم سیر شده اید؟». گفتم: «نه، هزار گونه آرزو افروز

در دل دارم». در نهایت ادب راست ایستاده هنگام نزدیک شدن حاکم در کمال فروتنی رکوعی

بر جای آوردم، «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت». چون تاکنون این وضع را در هیچ جایی ندیده

بودم، خیلی تعجب کردم. گفتم: آباد باشی ایران! حاکم شهری مانند لندن که دارای هفت میلیون

جمعیت است، از هر جا تنها می گذرد و احدی اعتنا به شأن او نمی کند. ماشاء الله حاکم یک ولایت

کوچک با این قدر جلال و جمعیت دارد! سلطنت باید این طور باشد! گفتم: «آقا رضا، حاکم جیره سه سرترا

می خورد؟» گفت: «صبح تا شام در کوچه و بازارها می گردند؛ هر جا دو نفر با همدیگر دعا کنند، هم

نزد فرزند باشی می برند. هرگاه دعا خالی از اهمیت است، دو تومان فرزند باشی و پنج قران نایب

دو سه قران هم این فرزانگان می گیرند، مرض می کنند. هرگاه از دهات اطراف عریضی

کوشی و انور
کوشی و انور
کوشی و انور

مردان
مردان
مردان

افروز
افروز
افروز

میلیون
میلیون
میلیون

سرترا
سرترا
سرترا

عریضی

۱۳۱ ذ ۱
۱۳۱ ذ ۱

۱۳۶، ۱۳۷

دها، ۱۳۷

بازی

رسیدن اسیران

بیاید، یکی دو تن از این سواران مأمور به تاخت و تاز می شوند. اگر دعوا قدری بزرگ شود، یکی از پیشخدمتان یا میرآخور^۱ و یا تفنگدار باشی یا آبدارچی و یا قوه‌چی بدان کار مأمور شده صد یا پنجاه تومان برای شاهزاده و ده بیست تومان برای خودشان به عنوان ^{هدیه} ^{باوان} جریمه و تعارف می گیرند... من از شنیدن این سخنان در جای خود خشک شده از سیاحت بیزار گشتم. با خود می گفتم: ای گاش کور و کر بوده این وضع را ندیده و این سخنان را نمی شنیدم! با زحمت و پول عجب بلایی بر خود خریدم...

به نقل از کتاب «از صبا تا نما» - یکی آئین پور، ج ۱، ص ۳۳

کتاب اولی - سیاحتنامه میرآخور

توضیحات

۱. دورباش: این جمله را فرزاشانی که پیشاپیش شاه حرکت می کردند، بر زبان می راندند تا عیاران از سر راه کنار روند؛ یعنی عقب بایست، بروکنار.
۲. با آرایش نظامی می آیند.
۳. پیش کش، هدیه



به مجال آزادی خواهی خراسان راه یافت و با سیاست آشنا شد. در این زمان، اشعار آزادی خواهانه خود را در روزنامه های محلی خراسان چاپ می کرد. در دوران استبداد صغیر روزنامه های «خراسان» و «نوبهار» را انتشار داد و بعدها از سوی مردم خراسان به نمایندگی مجلس انتخاب شد. بعد از کودتای ۱۲۹۹ شمسی به طور جدی به تحقیق و مطالعه روی آورد و به استادی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران برگزیده شد. بهار در سرودن انواع شعر دست داشت اما قصیده را به سبک خراسانی با مهارت و هنرمندانه می سرود. جان مایه شعر بهار، آزادی و وطن است. شعر زیر در قالب غزل سروده شده و گواه عشق و اشتیاق فرادان او به آزادی است.

مژده

مژده در دهه ۱۳۰۰

اسعدیه از زبان مرغ گرفتار

به می هم لایه
مهر از آزادی استنود

بمن بگویم که مرا از قفس آزاد کنید / قسم برده به باغی و دلم شاد کنید
 فصل گل می گذرد، هم تقبان بهر خدا / بخشید به باغی و مرا یاد کنید
 یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان / چون تماشای گل سرخ و لاله و شمشاد کنید
 هر که دارد ز شما، مرغ اسیری به قفس / برده در باغ و به یادش، آزاد کنید

۱۳۳

از زبان شما هدیه به من و فرزندانم در قفس در

آشیان من بیچاره، اگر سوخت چه باک! / فکر ویران شدن خانه صناد کنند
 ایستون بر سر راه است، مباد از شیرین! / خیری گفته و غمگین دل فرماد کنند
 جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه / ای بزرگان وطن بهم خدا داد کنند
 خانه خویش محال است که آباد کنید / شکر آزادی و آن نج خدا داد کنید
 ویرانه زندان شد اگر سهم «بهار» / سرانجام هر آزادی

که نمخ خداداد و نعم الهی است
 شکر آزادی است

خود آزمایی

۱. دو بیت زیر با کدام ابیات درس ارتباط معنایی دارد؟
 به چشم خویش دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
 هنوز از صید، منقارش نبرداخت / که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
۲. یک نمونه مراعات نظیر در شعر بیابید.
۳. منظور از «گنج خداداد» در بیت پایانی چیست؟
۴. خسرو پرویز برای از میان برداشتن دقت و خرد...

نور

فرهاد شد. شاعر از این نکته در شعر خود چه استفاده‌ای برده است؟
۵. در غزل اجتماعی به چه مسائلی پرداخته می‌شود؟

یا نقد: مغرور دین

تشیبی در عتاب مصافح و الم است کم

* امان و تشبی

استعاره سه اشارت به مسموم می‌آید.

۱۳۴

بهاران سه با لب وتری از مسموم می‌آید. سه بهار و الفان

قالبی اندکی خواهد شد.

نویس ما سوره‌های سیاسی است که چشم دارد.

نظم نرگس
سوره‌های سیاسی



بیاموزیم (۸)

قالب شعر «مرغ گرفتار» غزل است. چنان که در سال‌های گذشته خواندید، قالب غزل برای بیان عواطف و احساسات انسانی به کار می‌رود اما محتوای این غزل بیان مسائل اجتماعی از قبیل آزادی، وطن، بیزاری از ظلم و... است.

در عصر مشروطه با توجه به درگیری‌ها و تحولات سیاسی و اجتماعی، غزل نیز رنگ و بوی اجتماعی به خود گرفت و شاعرانی چون ملک الشعرای بهار، عارف قزوینی، میرزاده عشقی، فرزخی یزدی و دیگران در بخشی از غزل‌های خود به جای سخن گفتن از عشق و تغزلات سنتی به بیان مسائل اجتماعی پرداختند. به این گونه غزل‌ها که محتوای آنها بیشتر مسائل سیاسی و اجتماعی است «غزل اجتماعی» می‌گویند.

هرستیف بی‌لایه استعاره سپهان است

آورده اند که ...

روزی صحبت از پیری بود. نورالدین جهانگیر، چهارمین پادشاه گورکانی هندی، فی‌البداهه گفت: چرا خم گشته می‌گردند پیران جهان دیده؟ «نورجهان» فوری گفت: «به زیر خاک می‌جویند ایام جوانی را.»

چهارم استعاره

بیاور کنید
فقری بکنید
و
داد بکنید
فرهاد
بیاور کنید
و
بکنید
راست

میری

۱۱
۱۱
۱۱

ورق افغانه

درآمدی بر سفرنامه، حسب حال، زندگی نامه

ثبت دیده‌ها، شنیده‌ها و تجربیاتی که فرد در مسیر سفر خویش به نقاط دور و نزدیک به آنها دست می‌یابد، به آفرینش آثار ادبی خواندنی و دل‌پسند به نام «سفرنامه» می‌انجامد که در ادبیات ملت‌ها جایگاهی ویژه دارد. سفرنامه در بردارنده اطلاعاتی سودمند درباره مسائل جغرافیایی، اجتماعی، فرهنگی، اخلاقی و ... است.

تذوقی

در «حسب حال نویسی»، نویسنده به بیان حالات و احساسات خویش می‌پردازد و با زبانی صمیمی، روان و دل‌نشین از دغدغه‌هایی که درباره خود دارد، سخن می‌گوید.

بیان مسیر زندگی و حوادث و فراز و نشیب‌های آن، بخش دیگری از ادبیات ملت‌هاست (زندگی نامه) که گذشته از شناساندن نویسنده، اطلاعاتی مفید از عصر و روزگار او نیز به دست می‌دهد. در طول این فصل و نیز در سال‌های آینده با نمونه‌هایی از سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه آشنا خواهیم شد.



درس بیستم



ناصر خسرو قبادیانی (۴۸۱-۲۱۴ ه. ق.) حکیم،

شاعر و جهانگرد مشهور ایرانی است که در حدود چهل سالگی - همان گونه که خود گفته است - از خواب غفلت بیدار شد و سفری هفت ساله را آغاز کرد. سفرنامه ناصر خسرو شرح مسافرت های او به سرزمین های اسلامی و شامل مشاهدات و ملاقات های وی و حوادثی است که در طول این سفرها رخ داده است. شرح سفرنامه ساده و توضیحات آن دقیق است و اطلاعاتی بسیار ارزنده از روزگار نویسنده به دست می دهد.

* خواجه نصیر

سفر به بصره

چون به بصره رسیدیم، از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانده بودیم و سه ماه بود که موی سرباز نکرده بودیم او می خواستیم که در کربابه روم باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یک کتلی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرها. گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد؟ خورجینکی بود که کتاب در آن می نهادم، بفر و ختم و از بهای آن در تلی چند، سیاه، در کاغذی کردم که به کربابه بان دهم تا باشد که ما را ذلی زیادتر در کربابه بگذارد که شوخ از خود یاز کنیم. چون آن درنگ ها پیش او نهادم، در ما نگر نیست؛ پنداشت که ما دیوانه ایم. گفت: «بروید که هم اکنون مردم از کربابه بیرون می آیند». و نگذاشت که ما به کربابه در رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب بر فتمیم. کودکان بر در کربابه بازی می کردند؛ پنداشتند که ما دیوانگانیم. در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند. ما به گوشه ای باز شدیم و به تعجب در کار دنیا می نگریستیم و مکاری از

له پنهان سدم / سیه بر فتمیم

لسی به ادانغ بوری / دعد

باسی دینار مغربی می خواست، که هیچ چاره نداشتیم، جز آنکه وزیر ملک اهواز را که او را ابوالفتح
علی بن احمد می گفتند، مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم گرمی تمام، به بصره

آمده بود، پس مراد آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود و او را با
وزیر صحبتی بودی و این [مرد] پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند،

احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون وزیر بشنید، مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که «چنان که
مستی بر نشین و نزدیک من آی». من از بد حالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم؛

رقدای نوشتم و غدزی خواستم و گفتم که «بعد ازین به خدمت رسم». و غرض من دو چیز بود:
یکی بی نوایی؛ دویم گفتم همانا او را تصور شود که مراد در فضل مرتبه ای است زیادت، تا چون بر رزقه

من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست، تا چون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. در
حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن جامه بدهید. از آن دو دست جامه نیکو ساختم و روز

سیوم به مجلس وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدم و متدین و
خوش سخن. ما را به نزدیک خویش باز گرفت، و از اذل شعبان تا نیمه رمضان آنجا بودیم. و آنچه آن

اعرابی گرای شتر بر ما داشت، به سی دینار، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن برج
آزاد کردند. خدای، تبارک و تعالی، همه بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهد، بحق

الحق و اهل. و چون بخواستم رفت، ما را به انعام و الرام به راه دریا گسیل کرد، چنان که در کرامت
و فراغ به یارس رسیدیم، از برکات آن آزاد مردان خدای، عزوجل، از آزاد مردان خشنود باد

بعد از آن که حال دنیای ما نیک شده بود و هر یک لباسی پوشیدیم، روزی به در آن
کتابه شدیم که ما را در آن جا نگذاشتند. چون از در فتم، گریه بان و هر که آنجا بودند، همه بر
پای خاستند و بایستادند چندان که مادر جام شدیم و دلال و قیم درآمدند و خدمت کردند و به
وقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گریه بود، همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند، تا جامه پوشیدیم

پوشش کردن
بسلامتی
کتابه

و بیرون آمدیم. در آن میانه [شنیدم] حمامی به یاری از آن خود می گوید: «این جوانان آنان اند که
 فلان روز ما ایشان را در حمام گذاشتیم» و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم؛ من به زبان
 تازی گفتم که «راست می گویی، ما آن [ان]یم که پلاس پاره ها بر پشت بسته بودیم». آن مرد خجل شد
 و غذاها خواست و این هر دو حال در مدت بیست روز بود و این فصل بدان آوردم تا مردم
 بدانند که به شدتی که از روزگار پیش آید، نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار - جل جلاله و عم
 نواله -، ناامید نباید شد که او - تعالی - رحیم است.

که تندی - سلاسان

که جمله معترضه

توضیحات

۱. موی سر را تراشیده بودیم.
۲. راه خواهد داد. اجازه ورود خواهد داد.
۳. چرک و آلودگی از بدن پاک کنیم.

نوشته زیر گزیده‌ای از کتاب «پرستو در قاف» سفرنامه حج «علیرضا قزوه» (متولد ۱۳۳۱) شاعر معاصر است. این سنتی دیرین است که حج‌گزاران اهل قلم خاطرات و برداشت‌های خود را از حج در قالب سفرنامه به رشته تحریر درمی‌آورند. در متن زیر با نمونه‌ای از این سفرنامه‌ها آشنا می‌شوید.

سوز زردی
 راه راه کی می‌رسد
 پرستو در قاف

مدنی از سید علی احمد


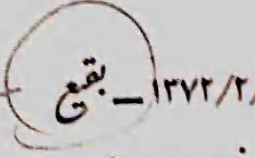
ابوی مدینه می‌آید. این را از نم نم باران فهمیدم. دل‌هایی تاب‌اند و چشم‌ها گریان. سمت چپان مسجد «شجره» است. کم‌کم شهری سپید پوش به استقبالمان می‌آید و من چه قدر دوست دارم «بقیع» را بسینم و چه قدر دلم می‌خواهد «مدینه» را بغل کنم و چه قدر دوست دارم نخل‌های مدینه را، کبوتران حرم رسول الله (ص) را. سه دانگ از بهشت باید همین جا باشد و ما وسعت

بچه‌ها و زاری و احوال آن

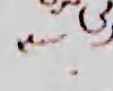
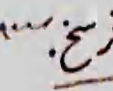
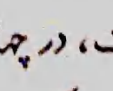
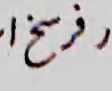
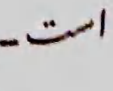
روزی و در مسجدها
در مسجد

اینجا را نمی توانیم درک کنیم. پیرمردی شروع کرده است به روضه خواندن و کاروان می گیرد و اتوبوس آرام حرکت می کند و نم نم باران می بارد و دل ها بی قرار است و لحظه وصال، نزدیک؛ قدم به شهری گذاشته ایم که روزی پیامبر (ص)، علی (ع) و فاطمه (س) در آن گام می زدند. جای پای تمام امامان را در این خاک می توان دید و عطر بال فرشتگان را می شود حس کرد.

اتوبوس از روی پل بالا می رود؛ چشم برمی گردانیم؛ کعبه سبز رسول الله (ص) را می بینیم و اشتیاق و اندوه، اشک می شود در چشم ها. ماشین دوری می زند و می رود به سمت خیابان علی بن ابی طالب (ع)، جلوی ساختمانی چند طبقه، شبیه هتل های یک ستاره خودمان توقف می کند.

شب ۲۷/۲/۱۳۷۲ - بقیع  

مدینه نمی از بهشت است و بقیع نمی از مدینه! این قبرستان نه چندان بزرگ، چه بزرگ مردان و شیرزنانی را در خود جای داده است.

از شارع «علی بن ابی طالب» می گذرم؛ برای رسیدن به بقیع. از محل اسکان تا حرم رسول الله (ص) فقط پنج دقیقه راه است. مدینه یک دست سفید پوشیده است و ساختمان ها بیشتر سفید رنگ اند و چند طبقه از جنس سیمان و گاه سنگ، با آرم های اجنبی فراوان و تبلیغات فراوان تر. بقیع چسبیده است به حرم رسول الله (ص) و اصلاً اگر خوب دقیق شویم، می بینیم بقیع و حرم یکی است. بقیع جزئی از حرم است و حدود حرم - آن طور که کتاب ها نوشته اند و مشهور است - چهار فرسخ است، در چهار فرسخ     

اینجا همان جایی است که پیامبر در موردش گفته است: «در روز قیامت نخستین مکانی که شکافته می شود بقیع است و از آن هفتاد هزار نفر در صحرای محشر حاضر می شوند که چهره هاشان

مهری محل جمع کردن سینه و اس

چون ماه شب چهارده می در خشد و بی حساب وارد بهشت می شوند. « من کنار چنین خاکی ایستاده ام
 با چشم و دلی گریان و دیگران هم می گیرند از درد. کم کم در بقیع را باز می کنند و جمعیت نسبتاً زیادی
 که ساعت حاست مستظرند وارد بقیع می شوند. نگاه می کنم؛ خیلی حالمان جا کفش ها را در آورده اند
 و با پای برهنه به طرف بقیع می روند. از کوچای کوچک در قسمت شرق مسجد النبی می گذریم؛
 کوچای که فاصله بین دو دیوار است. وارد بقیع می شوم. بغل دستی ام می گوید: این قبر، قبر
 فاطمه بنت اسد است، مادر حضرت علی (ع). سری تکان می دهم به علامت تشکر. آن قبر
 جلویی، قبر عباس (ع)، عموی پیغمبر (ص)، است و آن چهار سنگ قبر چهار امام معصوم.
 آن افلی که نزدیک تر از همه به قبر فاطمه است، امام مجتبی (ع) است؛ یعنی همان کودکی که در
 دامان پیامبر بزرگ شد و رسول الله (ص) نمی گذاشت یک لحظه بر زمین بماند و همیشه در آغوش
 می گرفت. چرا اینجا و چرا این گونه؟ بعد از رحلت پیامبر (ص) و شهادت پدر و مادر، وصیت
 کرده بود او را کنار پیامبر (ص) دفن کنند انا جنازه را تیرباران کردند و ناچار اینجا دفن شد. آن
 دیگری امام سجاد (ع) است، پسر برادر ^{امام حسن (ع)} از کربلا آمده بود و هیچ گاه بعد از آن واقعه در زیر سقف
 نیاورد و همیشه به یاد تشنگی پدر و آن هفتاد و دو تن دیدگانش گریان بود و تقدیر چنین شد که اینک
 نیز، آفتاب، سنگ مزارش باشد. آن سنگ سومی، قبر خورشید علم است؛ امام باقر (ع) و
 چهارمی امام صادق (ع)، دست در کردن پدر انداخته است و نگاهش به سمت کاطمین است. ^{امام موسی کاظم}
 لکن چهار تن در یک فضای سنگ چین به اندازه دو متر در دو متر خفته اند و در فاصله کمی از
 آنها عباس (ع)، عموی پیامبر (ص)، خفته است. دیواری خراب شده و سنگ چین، دور تا
 دور لکن مرقد های تابناک کشیده شده است؛ از سه سمت به بلندی حدود یک متر باقی مانده
 از کنبه هایی که پیش تر وجود داشت و حالا خرابش کرده اند و من می خواهم محررا در کوزه ای
 از کنبه های ^{رامن} محررا در کوزه ای

بریزم و آن همه عظمت را در چند سطر خلاصه کنم! مگر می شود؟ شش بار فاتحه می خوانم و شش
سلام می دهم و می مانم چه کنم. نمی توانم دل بکنم. نمی توانم تکان بخورم؛ فرصت کم است. بلند
می شوم و می روم به سمت چپ در ورودی؛ به جایی که چند نفر ایستاده اند و یکی شان که مرد کاملی
است، عجیب گریه می کند و شانه هایش چه تکانی می خورد و گاه زمزمه ای دارد با خود. می گویم:
این جا کجاست؟ جوانی عینکی و هم وطن کاغذی نشانم می دهد؛ نقشه بقیع است. همان جامی نشینم
به تماشا. می گویم: پس اینجا قبر «اتم البنین» است؟ سری تکان می دهد و می گوید: آن دو قبر
کنارش هم دو تن از عمه های پیامبرند؛ «صفیه» و «عاتکه». همان جامی نشینم و یاد ابوالفضل (ع)
می افتم و کمی بعد یک جانباز هم از کرد راه می رسد؛ به همراه مردی که ته صدایی دارد و آرام زمزمه
می کند که دل را می برد به صحرای کربلا. وقت کم است و باید عجله کرد. اگر درک درستی داشته
باشیم، باید بوی بهشت را از همین جا استشمام کنیم. ^{بوی بهشت}

همانگونه که سوره سوره سوره سوره

دست بیست و یکم

۱۹۶۸

سلسله

هلن کلر زن نابینا و کر و کوری بود که با استعداد خود دنیا را به تحسین

و اعجاب داد داشت. او همه مراحل تحصیلی را با رنجی وصف ناشدنی پیمود تا در ^{دریافت} دست و چهار سالگی به اخذ درجه لیسانس از دانشگاه نایل آمد. وی چندین کتاب ^{موفق} نقل ^{سه رسد}

نوشت که یکی از آنها درباره زندگی خود اوست و در آن نشان می دهد که نفس جسمی به هیچ وجه مانع پرورش قوای روحی و فکری نیست. اینک خلاصه ای از زندگی او

را از زبان خود او می خوانید. حکوه

زندگی من

مزندگی من

من در تابستان سال ۱۸۸۰ میلادی در ایالت «آلاباما» متولد شدم. تا هنگام ناخوشی که مرا ^{بیماری}

باز ایستایی و شنوایی محروم کرد، در خانه کوچکی زندگی می کردم که دیوارهای آن از شاخه های عشقه و گل ^{محبوب}

سرخ و پچک پوشیده بود. ابتدای زندگی من مانند دیگران بسیار ساده بوده است. در شش ماهگی

می توانسته ام با لکنت زبان بگویم: «حال شما». یک ساله بودم که به راه افتادم اما آن روزهای

خوش دیری نپایید. بهاری زودگذر ^{بیماری} تابستانی پر از گل و میوه و خزانی زرتین به سرعت سپری

شدند. سپس در زمستانی ملال انگیزه همان ناخوشی که چشمان و گوش های مرا بست، فرارید و ^{از زردی رومی}

مرا در عالم بی خبری طفل نوزادی قرار داد. پس از بهبود، هیچ کس - حتی پزشک - نمی دانست که

من دیگر نه می توانم بینم و نه می توانم بشنوم. تدریجاً به سکوت و ظلمتی که مرا فرا گرفته بود، عادت

کردم و فراموش کردم که دنیای دیگری هم هست.

نم و شش
بلند.
مرد کاملی
می گویم:
می نشینم
ن دو قبر
مل (ع)
م زمره
داشته

یادم نیست که در ماه‌های اول بعد از ناحوسی چه وفایعی رح داد؛ فقط می‌دانم که دست‌هایم همه چیز را حس می‌کرد و هر حرکتی را می‌دید. احساس می‌کردم که برای گفت‌وگو با دیگران محتاج وسیله‌ای هستم و به این منظور، اشاره‌هایی به کار می‌بردم ولی فهمیده بودم که دیگران مانند من با اشاره حرف نمی‌زنند، بلکه با دهانشان تکلم می‌کنند. گاهی لب‌های ایشان را هنگام حرف زدن لمس می‌کردم انا چیزی نمی‌فهمیدم. لب‌هایم را بی‌هوده می‌جسبیدم و دیوانه‌وار با سر و دست اشاره می‌کردم. این کار، گاهی مرا بسیار خشمگین می‌کرد و آن قدر فریاد می‌کشیدم و گلد می‌زدم که از حال می‌رفتم. والدینم سخت ^{مجلس، ناراحت} مغموم بودند؛ زیرا تردید داشتند که من قابل تعلیم و تربیت باشم. از طرف دیگر، خانه ما هم از مدارس نابینایان یا لال‌ها بسیار دور بود. سرانجام معلم شایسته‌ای برای من پیدا کردند. مهم‌ترین روز زندگی من که همیشه آن را به یاد دارم، روزی است که معلم نزد من آمد. این روز سه ماه پیش از جشن هفت سالگی ام بود.

spell
بامداد روز بعد معلم مرا به اتاقش برد و عروسکی به من داد. پس از آن که مدتی با این عروسک بازی کردم، او کلمه «عروسک» را در دستم ^{هتجی} هتجی کرد و من که از این بازی خوشم آمده بود، کوشش کردم از وی تقلید کنم. وقتی موفق شدم حروف را درست با انگلستان هتجی کنم، از شادی و غروری کودکانه به هیجان آمدم. روزهای بعد، از همین طریق لغات بسیاری را یاد گرفتم. روزی معلم مرا به گردش برد و دستم را زیر شیر آب قرار داد. همان طور که مایع خنک روی دستم می‌ریخت، کلمه «آب» را روی دست دیگرم هتجی کرد. از آن هنگام حس کردم که از تاریکی و بی‌خبری بیرون آمده‌ام و رفته رفته همه چیز را در روشنایی خاصی می‌بینم.

چون بهار فرا می‌رسید، معلم دستم را می‌گرفت و به سوی مزارع می‌برد و روی علف‌های گرم، درس خود را درباره طبیعت آغاز می‌کرد. من می‌آموختم که چگونه پرندگان از مواهب طبیعت

بوقورداری شوند و خورشید و باران چگونگی درختان را می رویانند. به این ترتیب، کم کم کلید زبان
را در دست گرفتیم و آن را با اشتیاق به کار انداختیم. هر چه بر معلوماتم افزوده می شد، و هر چه
بیشتر لغت می آموختم، دامنه کجکاوی و تحقیقاتم وسیع تر می گشت. معلم جمله ها را در دستم هجی
می کرد و در شناختن اشیاء کم کم می کرد. این جریان چندین سال ادامه داشت؛ زبدا طفل کرد و لال
با بازی با سخنی می تواند مفاهیم مختلف را از سخن دیگران دریابد. حال حدس بزنید که برای طفلی
کم کرد و لال و هم نایب است، این اشکال تا چه حد است. چنین کودکی نه می تواند آهنگ صدا
را تشخیص بدهد و نه می تواند حالات چهره گوینده را ببیند.

قدم دوم تحصیلیات من خواندن بود. همین که توانستم چند لغت را هجی کنم، معلم کارت هایی
به من داد که با حروف برجسته کلمه هایی بر آنها نوشته شده بود. لوحی داشتم که بر آن می توانستم به کمک
حروف، جملات کوتاهی را کنار هم بچسبم. هیچ چیز به اندازه این بازی مرا شاد نمی کرد. پس از آن،
کتاب قرائت ابتدایی را گرفتم و به دنبال لغت های آشنا گشتم. از این کار لذت می بردم. معلم
استعداد خاصی در آموزش نایبایان داشت. هرگز با پرسش های خشک خود مرا خسته نمی کرد.
بلکه مطالب علمی را نیز آهسته آهسته در نظرم زنده و حقیقی می ساخت. کلاس درس ما بیشتر در
عمای آزاد بود و درختان، گل ها، میوه، شبنم، باد، باران، آفتاب، پرندگان همه موضوعات
جالبی برای درس من بودند. واقعه مهمی که در هشت سالگی برایم پیش آمد، مسافرت به «بوستون»
بود. دیگر من آن طفل بد خو و بی قراری نبودم که از همه متوقع باشم که سرم را گرم کنند. در قطار
کنار معلم آرام می نشستم و مستطرم می ماندم تا آن چه را از پنجره قطار می بیند، برایم شرح دهد. در
شهر بوستون به مدرسه نایبایان رفتم و بسیار زود با اطفال آنجا آشنا شدم و چه قدر لذت بردم وقتی
دریافتم که الغبای آنها عیناً مانند الغبای من است. کودکان نایبایان آن قدر شاد و راضی بودند، که

من درد خود را در لذت مصاحبت آنان از یاد بردم.
در ده سالگی حرف زدن را آموختم. قبلاً صداهایی از خود در می آوردم. اما مصمم شدم که سخن گفتن را بیاموزم؛ معلم تازه‌ای برایم آوردند. روش این معلم آن بود که دستم را به نرمی روی صورت خود می کشید و می گذاشت که حرکات و وضع زبان و لب‌هایش را هنگام سخن گفتن احساس کنم. هرگز شادی و لذتی را که از گفتن اولین جمله به من دست داد، فراموش نمی‌کنم. این جمله این بود: «هوا گرم است.» بدین طریق در زندان خاموشی من شکسته شد اما نباید تصور شود که در مدت کم توانستم مکالمه کنم. سال‌ها شب و روز کوشیدم و همیشه به کمک معلم نیازمند بودم.

گاهی در میان تحصیلاتم به سفر می‌پرداختم. یک بار به دیدن آبشار نیاکارا رفتم. شاید هیچ کس باور نکند که من تا چه حد زیبایی‌های آبشار را احساس کرده‌ام. بار دیگر به اتفاق الکساندر کراهام بل و معلم به نمایشگاه بین‌المللی رفتم. دکتر بل هرچه را جالب بود، برایم توضیح می‌داد؛ مانند: الکتروسیته، تلفن، گرامافون. این سفرها و بازدیدها دامنه معلومات مرا وسیع کرد و مرا به درک دنیای واقعی واداشت.

دو سال در مدرسه کرد لال‌ها درس خواندم. علاوه بر خواندن لبی و تربیت صدا به خواندن حساب، جغرافیا، علوم طبیعی و زبان آلمانی و فرانسه پرداختم. معلمان این مدرسه می‌کوشیدند که همه ^{مزایایی} را که مردم شنوا از آن برخوردارند، برای من فراهم کنند.

در شانزده سالگی وارد مدرسه دخترانه‌ای شدم تا خود را برای ورود به دانشگاه آماده کنم. با شور بسیار شروع به کار کردم. معلم خصوصی من هر روز با من به مدرسه می‌آمد و با صبر و حوصله بی‌پایان آنچه معلم‌ها می‌گفتند، در دستم هجی می‌کرد. در ساعت‌های مطالعه ناچار بودم که لغت‌ها را

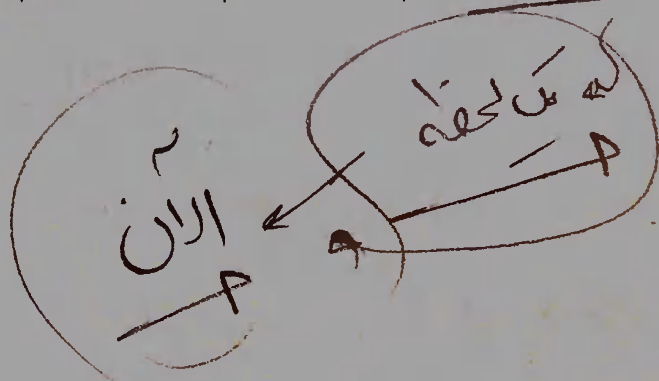
مدرسه
لایحه
بررسی

پس از سه سال تحصیل در این مدرسه، امتحانات نهایی فرا رسید. اشکال کار فراوان بود اما با سختی و کوشش بسیار همه موانع را از سر راه برداشتم تا سرانجام آرزویم برای رفتن به دانشگاه تحقق یافت. البته در دانشگاه هم با اشکالات سابق مواجه بودم. روزهایی می رسید که سختی و زیادی کار روح مرا افسرده می کرد اما به زودی امید خود را بازی یافتم و دردم را فراموش می کردم؛ زیرا کسی که می خواهد به دانش حقیقی برسد، باید از بلندی های دشوار به تنهایی بالا برود. من در این راه بارها به عقب می لغزیدم، می افتادم، کمی به جلو می رفتم، سپس امیدوار می شدم و بالاتر می رفتم، تا کم کم افضی نامحدود در برابر من نمایان می شد. یکی از فنونی که در حین تحصیل آموختم، فن بردباری بود. تحصیل باید با فراغ بال و تأنی انجام گیرد. امتحانات بزرگ ترین دیوهای وحشتناک زندگی دانشگاهی من بودند اما من پیوسته پشت این دیوها را به خاک می رساندم.

تا حال نگفته ام که تا چه حد به خواندن کتاب علاقه مند بوده ام. کتاب در تحصیل و تربیت من بسیار موثر بوده است. کتاب برای من مانند نور خورشید بود و ادبیات بهشت موعود. وعده داد هرگز نقایص جسمی، مرا از هم نشینی دل پذیر دوستانم - یعنی کتاب هایم - باز نداشته است. آنچه خود آموخته ام و آنها دیگران به من آموخته اند، در مقابل جذب ای که کتاب به من داده هیچ است اما سرگرمی من تنها کتاب نیست. موزه ها و نمایشگاه های نقاشی و مجسمه سازی برای من منبع سرور است. از گردش در طبیعت و قایق رانی بسیار لذت می برم. به نظر من در هر یک از ما به نحوی استعداد ادراک زیبایی ها نهفته است. هر یک از ما خاطراتی ناپیدا از زمین، سبزه و زمزمه آب داریم که نایبانی و ناشنویانی نمی تواند این حس را از ما برباید. این یک حس روانی

است که در آن واحد هم می بیند، هم می شنود و هم احساس می کند.

ترجمه ششمین پیر نظر (باغچه بان)



پیر مرد چشم ما بود

بر نزار

پیر مرد را دیدم در گنگره نویسنده گانی بود که خانه فرهنگ شوروی در تهران علم کرده بود؛ تیرماه ۱۳۲۵ زبردورنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن، جوانکی بودم و توی جماعت بر خورده بودم. شبی که نوبت شعر خواندن

او بود، یادم است برق خاموش شد و روی میز خطابه شمعی نهادند و او «آی آدم ها»یش را

از روی آهنگ قافی و آهنگه سخن جمعی بودن شعرهای باستان

ن خوانند

تا اواخر سال ۲۶ یکی دو بار به خانه اش رفتم. خانه اش کوچه پاریس بود. شاعر از «یوش» که بخت و در کوچه پاریس! عالی خانم رفیق نشان نمی داد و پسرشان که کودکی بود، دنبال گربه می دوید و

سرو صدای کرد.

موقوف از سرین، آن

دیگر او را ندیدم تا به خانه شمیران گرفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ یکی دو بار با زخم به سر

سراغشان رفتم. همان نزدیکی های خانه آنها تکه زمینی وقتی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال

داشتیم لانه ای بسازیم. راستش اگر او در آن نزدیکی نبود، آن لانه ساخته نمی شد و ما خانه فعلی را

نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز

بیابان بود و خانه ها درست از سینه خاک در آمده بودند و در چنان بیغوله ای آشنایی غنیمتی بود؛ غنیمتی که از شنیدن

آن هم با «نیم». از آن به بعد که همسایه او شده بودیم، پیر مرد را زیاد می دیدم، گاهی هر روز. در خانه هامان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می رفت و بر می گشت. سلام علیکی

می کردیم و احوال می پرسیدیم و من هیچ فکر نمی کردم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد.

خانوده از زن و فرزندان
مهری به عیال سه مانده دور

گاهی هم سراغ همدیگر می رفتیم. تنها یا با اهل و عیال. گاهی درد دلی، گاهی مشورتی از

خودش یا از زنش یا درباره پسرشان که سالی یک بار مدرسه عوض می کرد و هر چه می گفتیم بجران

بلوغ است و سخت نگیرید، فایده نداشت.

زندگی **مرفقی** نداشتند. پیرمرد **سند رغازی** از وزارت فرهنگ می گرفت که صرف و خرج

خانه اش می شد. رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده عالیه خانم بود که برای بانک ملی کار می کرد و

حقوقی می گرفت و بعد که عالیه خانم بازنشسته شد، کار خراب تر شد. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار

بود. به خصوص این ده ساله اخیر و آنچه این وضع را باز هم بدتر می کرد، رفت و آمد شاعران جوان بود.

مجموعه خانوده

رقاب

امامان

مالی و مادی

دروه

عالیه خانم می دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای **خیل** جوانان انا تحمل آن هم

رفت و آمد را نداشت، به خصوص در چنان **معیشت تنگی**. خودش هم از این هم رفت و آمد به

زندگی له دشوار

هر سال تابستان به پوش می رفتند. خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و

چای گرفته **تا تره بار** و **بشکن** و دوا درمان، همه را فراهم می کردند و راه می افتادند؛ درست همچون

سفری به قندهار، هم **سیلاقی** بود هم صرفه جویی می کردند. **سرد سیر** **مدان**

انا من می دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هر ساله به جست و جوی **تسلای** می رفت،

برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش می دانست یا نه که اگر به شهر نیامده

بود، نیما شده بود. **مانع ماری کسبی شدن**

مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند، شاید وضع جور دیگری بود، این آخری ها فیا د را

فقط در شعرش می شد جست. نگاهش آرام و حرکاتش و زندگانی اش بی تلاطم بود و خیالش تخت. **سوره**

بود آرام، بود فراز و نشیب

لعلم

پال دلی، اندر

به همین طریق بود که پیر مرد دور از هم ادایی به سادگی در میان ما زیمت و به ساده دلی روستایی

فروش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند، کمربند خود را تنگ تر بست تا دست آخر با حقارت زندگی هانان اُخت شد. هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله ای سال ها بسته ماند.

در چشم او که خود چشم زمانه^۲ ما بود، آرامشی بود که گمان می بردی شاید هم به حق از سر تسلیم

است انا در واقع طمانینه ای بود که در چشم بی نوایک مجسمه^۱ دوده کراغنه هست. در این همه سال که با او بودیم، هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد؛ نه سردردی نه

پادردی و نه هیچ ناراحتی دیگر. فقط یک بار، دو سه سال قبل از مرگش شنیدم که از تن خود نالیده؛ مثل این که پیش از سفر تابستانه^۳ یوش بود.

شبی که آن اتفاق افتاد، ما به صدای در از خواب پریدیم اول گمان کردم میراب است.

خواب که از چشمم پرید و از گوشم، تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شتم خبردار شده گفتم که

«سیمین! به نظرم حال پیر مرد خوش نیست». کلفتشان بود، و حشت زده می نمود. جز در عالم شاعری - یک کاری من بود

مدتی بود که پیر مرد افتاده بود. برای اول بار در عمرش - جز در عالم شاعری - یک کاری من بود غیر عادی کرد؛ یعنی زمستان به یوش رفت و همین یکی کارش را ساخت. از یوش تا کناره جاده

چالوس روی قاطر آورده بودندش. انا نه لاغر شده بود نه رنگش برگشته بود. فقط پاهایش باد کرده بود و از زنی سخن می گفت که

وقتی یوش بوده اند برای خدمت او می آمده، می نشسته و مثل جغد او را می پاییده، آن قدر که پیر مرد رویش را به دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده و من حالا از خودم می پرسم که نلند آن زن فهمیده بود؟

هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از او شنیدم. هر روز سری می زدیم؛ آرام بود و

چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟ ...

چیزی به دو شتم انداختم و دویدم. هرگز گمان نمی کردم که کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد
دکتری باید خبر کرد یا دوابی باید خواست. عالیه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه
گرفته بود و ناله می کرد: «نیمام از دست رفت!»

که زاپسی مندی کم زرش ناله بود و کباب از دست و

آن سر بزرگ داغ داغ بود انا چشم ها را بسته بودند؛ کوره ای تازه خاموش شده. باز هم
باورم نمی شد. عالیه خانم بهتر از من می دانست که کار از کار گذشته است ولی بی تابی می کرد و می
می پرسید: «فلانی! یعنی نیمام از دست رفت؟»

بی تابی

و مگر می شد بگویی آری؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه ما به دکتر تلفن کنند. پسر
را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ شوهر خواهرش. من و کلفت خانه گمک کردیم و تن
او را - که عجیب سبک بود - از زیر کرسی در آوردیم و رو به قبله خواباندیم.

گفتم: «برو سماور را آتش کن؛ حالا قوم و خویش ها می آیند» و سماور نفتی که روشن شد،
گفتم رفت قرآن آورد. لای قرآن را باز کردم؛ آمد «والصافات صفا».

«جلال آل احمد»
سوزن فرستادن هفت سوزن

توضیحات
فرستادن سوزن بر روی دنیا

۱. برپا کرده بود.
۲. بر حسب اتفاق در میان آن جمع قرار گرفته بودم.

... در این ویژگی را نشان می دهد، بیاید.

آند

دلفک

نشان نمود مژغوی

آورده اند که ...

استر تلخک را بدزدیدند، یکی می گفت گناه تست که از پاسداری آن سستی نمودی، دیگری می گفت: گناه مهتر است که در طویله را باز گذاشته. تلخک با عصبانیت گفت: در این صورت دزد از همه بی گناه تر است.

نیز مهتر استیبل

مهتر خور



شوش بزرگ نسبت

حفظ کنیم

وزن و جاندار
سردو

تویان و پانز در

تورا من چشم در راهم...

است اف

تورا من چشم در راهم شاهکام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سیاهی
وزان ناول خشکانت راست، اندوهی فراهم؛
تورا من چشم در راهم.

هفت باغ سه لایه
فوقه جلی
ناله فرس جلی

~~شاهکام~~

~~شاهکام، در آن دم، که بر جا، دزه با چون فرده ماران خشکان آند؛~~

~~در آن نوبت که بند دست نیلوفر پامی شرو کوهی دام،~~

~~کرم یاد آوری یانه، من از یادت نمی کا هم؛~~

نیایو بیج

تورا من چشم در راهم.

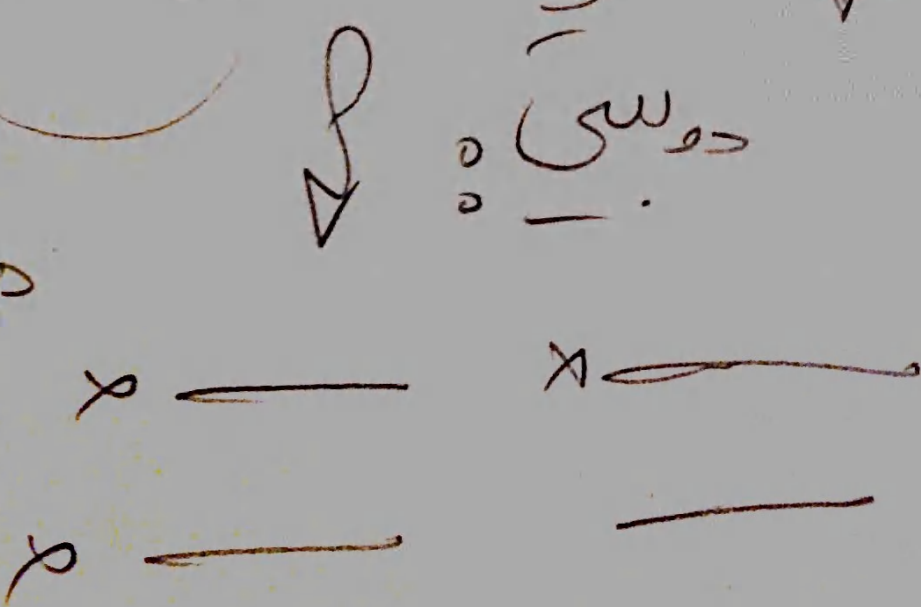
درآمدی بر ادبیات فارسی برون مرزی

حوزه گسترش زبان فارسی که روزگاری از مدیترانه تا هند و از چین النهرین تا ماورای کجمن امتداد می یافت، به تدریج محدود شد. بر اثر کشمکش های سیاسی و نفوذ استعمار انگلیس، ارتباط زبان فارسی شبه قاره هند با زبان فارسی ایران قطع گردید؛ افغانستان به صورت کشوری مستقل در آمد و زبان «فارسی دری» زبان رسمی مردم این کشور شد. تاجیکستان نیز در قلب ماوراء النهر پدید آمد و زبان پارسی آن منطقه با نام «تاجیکی» خود را نشان داد.

ادبیات هر سه منطقه شبه قاره (هند و پاکستان)، افغانستان و تاجیکستان با توجه به شرایط سیاسی، اقلیمی و فرهنگی تحولات فراوانی یافت اما روح زبان و ادبیات فارسی هنوز در آنها باقی است. در طول این فصل و سال های آینده با برخی از نویسندگان و شاعران گذشته و حال این مناطق چون امیر خسرو دهلوی، بیدل دهلوی، اقبال لاهوری، صدرالدین عینی، محمد ابراهیم صفا، خلیل الله خلیلی، صفیه گلزار، عبید رجب و ... بیشتر آشنا خواهیم شد.

باباهاهد

تفاوت روسی با بانی به
وزن سست و
مفصل تری دارد





«محمد اقبال لاهوری» (۱۲۱۶ - ۱۲۵۰ هـ. ش)
شاعر و متفکر پاکستانی است. او تحصیلات خود را در
فلسفه و حقوق در انگلستان و آلمان تکمیل کرد و با سرمایه
زهنکی اسلامی و ایمانی خاص از پیشروان اصلاح در
شبه قاره هند شد. اقبال در استقلال پاکستان نقش
مهمی داشت. وی به زبان فارسی مسلط بود و به دو زبان
فارسی و اردو شعر می سرود. نمونه هایی از شعر او را به
نقل از «گفتیات اشعار فارسی اقبال» می خوانیم:

بنا به از مردان و

مافرا ^{۳۰} قالب شعره ~~سه~~ ~~عقله~~

اسباب و اناش

چو زنت خویش بر بتم از این خاک
وقتی از این جهان بیرون رهنم و در لذت
ولیکن نس ندانت این مافر

اما نس نفهمد نه من

هم گفتند و ادعا کردند ما اور می سا
چه گفت و با که گفت و از کجا بود
هم بیای دانشم، روی سختم ما هم لسانی بود مردان و
از کجا بود

دیده و ~~سه~~ ~~استعاره~~

قالب: دو سلی

دو صد و انا در این ~~مخل سخن گفت~~
مردمان ~~مبارکی در این مجلس (دعا)~~
ولی با من بگو آن دیده و ~~مکتب~~
ولی به من بگو آن صاحب نظر ~~سی~~ است
سخن گفت

سرودی سه قلمه

خدا آن ملتی را سرودی داد که تقدیرش به دست خویش بنوشت
به آن ملت سر و کاری ندارد که دهقانش برای دیگران کشت

در این ملیت اهمیت می دهد
دین از اهمیت ندارد
دریا

ننگی بچرخ خود را چه خوش گفت
به دین ما حرام آمد
در این ماریش به ساحل هر دم است
همه دریاست ما را آبیانه
به موج آویز و از ساحل پر همیز
ما موج دریا در بند شو و از ساحل کناره کنان
از دریا سر در را خانه ما است

زنی با مسلمان روبرو شو
از تو می گویند در هنرین در عالم آمدن

خودآزمایی

۱. در این درس «مسافر» کیست و غربتش در چیست؟
۲. «دیده‌ور» از نظر شاعر چه کسی است؟
۳. مفهوم آیه شریفه «ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم» (سوره رعد آیه ۱۱) در کدام بیت دیده می شود؟
۴. در آخرین شعر، زندگی چگونه وصف شده است؟

محمد ابراهیم صفا، شاعر افغانستانی، به سال ۱۲۸۵ شمسی در کابل زاده شد و پس از
 به پایان رسیدن تحصیلاتش در افغانستان و پاکستان و آموختن زبان‌های انگلیسی، اردو، عربی
 و فرانسه به تالیف و ترجمه پرداخت. **دبوانی از اشعار او به نام «نوای کوهسار» منتشر شده است.**
 گل لاله یا مجازاً «شقایق نمایی» به جهت رنگ قرمز گل برگ‌ها و خال‌های سیاهی که
 در قاعده گل برگ‌ها دارد، به «لاله داغ دار» معروف است. این گل در شعر فارسی گاهی نماد
 اشک خونین یا چهره معشوق است به سبب سرخی گل برگ‌هایش و گاهی نماد عاشق دل‌سوخته
 است به جهت حال سیاه آن. در شعر زیر که سروده محمد ابراهیم صفاست، به لاله آزاد (= لاله
 وحشی) صفت آزادی و دارسنگی داده شده است.

نماد صافی دل
 لاله آزاد

لاله آزاد
 بدست بند و دست‌ها
 و شایسته‌ترین به نوبت خوش

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم
 در دشت مکان دارم، هم فطرت آهویم
 آبم نم باران است، فارغ ز لب جویم
 تنگ است محیط آن جا، در باغ نمی رویم

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

از خون رگ خویش است، گر رنگ به رخ دارم
 مشاطه نمی خواهد، زیبایی رخسارم

بر ساقه خود ثابت، فارغ ز مدد کارم
 نی در طلب یارم، نی در غم انگیارم
 من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

۱۶۱
 لاله

دور خانه و لایم لیشن

هر صبح نیم آید، بر قصد طواف من

آهو بر کان راه ششم، از دیدن من روشن

پرواز بسی دارم، سرکشته به پیراهن

موزنده چراغتم در گوشه این **بنا من**

اسعاره و اردو

ازیم و غم

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

کشته است **خشن** صحرا، از بومی دلاوریم

از جلوه سبز و سرخ، طرح **چمنی ریزم**

ختم می شوم از مستی، هر لحظه و می خیزم

سر تا به قدم نازم، پاتا به سر انگیزم

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

داغ است نشان عشق، در بیند پر توغم

جوش می و مستی بین، در چهره گلگونم

رانده ست جنون عشق، از شر به افروغم

آزاده و سر مستم، خو کرده به **لامونم**

من لاله آزادم، خود رویم و خود بویم

قید **چمن** و گلشن، بر خویش نکیرم من

از سعی کسی نت بر خود نپذیرم من

لکه در قناریند

قد استرنا بالفتح

منقاد سه واسية

ازاد برون آيم، انان بيمر من

بر فطرت خود نازم، وارسته ضمير من

من لاله آزادم، خود رويم و خود بويم

فرسي

پهل از کتاب شعر معاصر افغانستان

درس بیست و چهارم

شعر زیر سروده‌ای است در قالب نیمایی از «غید رجب» شاعر معاصر تاجیک. وی در این شعر به زبان نیاکان خود می‌بالد و به دشمنان زبان فارسی درمی‌کشد که این زبان را فراموش شده می‌پندارند، می‌تازد. این شعر کرم و شور انگیز، زبان حال ملت تاجیک در بیان دل‌بستگی و عشق شدید آنان به زبان فارسی درمی‌آید.

(قالب نیمایی)

شعر

تا هست عالمی، تا هست آدمی

کوتاه و بلندی مهرها

هر دم به روی من

گوید عدوئی من

نابود می‌شود

کاین شیوه درمی‌تو، چون دود می‌رود

نابود می‌شود

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم

بیانی
لغظی که از لطافت آن، جان کند حضور^{وج}

رقصد زبان به سازش و آید به دیده نور

لغظی به رنگ لاله دامان کوحسار

از تنگ به شکرست

قیمت تر و عزیز

از پند مادرست

زیب از بنفشه دارد و از ناز بوی، بوی^{ارسی}

صافی ز چشمه جوئل و شوخی ز آب جوی

سارانی

نو نو طراوتی بدحد

چون سبزه بهار

فارم چه صوت بلبل و دلبر چه آبخار^{شاید}

با جوش و موج خود

موجی چه موج رود

شده

با ساز و تاب خود

با شهید ناب خود

دل، آب می کند

شاداب می کند

لفظی که اعتقاد من است و مرا وجود ^و وجود من

لفظی که پیش هر سخنم آورد بحد

چون خاک کشورم

چون ذوق کودکی

چون بیت رودکی

چون دزه های نور بصر می پرتمش

چون شعله های نرم سحر می پرتمش

من زنده و ز دیده من

چون دود می رود؟

نابود می شود؟

باور نمی کنم

نامش برم، به اوج سما می رسد سرم

از شوق، می پریم

صد مرد معتبر^ء همه ارجمند

آید بر نظر

کان را چو لفظ بیت و غزل

انشا نموده ام ^{بکار آمدن}

با پند سعدی ام

با شعر حافظم

چون عشق عالمی به جهان

احدا نموده ام

سراسر^۲ مشو، عدو

هر کس زده

ایراد
فجعی ز من مجو

کاین عشق پاک در دلِ دل پرورِ جهان

ماند همی جوان

تا هست آدمی

تا هست عالمی

مناجات رز دینار

وجود بی‌ایمانی
معجزات

ایمان آوردن

ای خدای بزرگ آن قدر به ما عظمت روح و تقوا عطا کن که همه وجود خود را با عشق و رغبت قربانی حق کنیم.

ما را با خود

ما را با خود

خود را

خدایا آن چنان تار و پود وجود ما را به عشق خود عجین کن که در وجودت محو شویم.

خدایا ما را از گرداب خود خواهی و از گردباد هوا و هوس نجات ده و به ما قدرت ایثار

عطا کن.

خدایا در این لحظات سخت امتحان، نور ایمان را بر قلب ما بتابان و ما را از لغزش

نگاه دار.

خدایا ما را قدرت ده که طاغوت خود پرستی را به زیر پا افکنیم و حق و حقیقت را فدای

منفعت های شخصی نکنیم.

شهادت دکتر مصطفی چمران

